

من اشک سنگ را لب آفتاب بیدام
اشک اجدادان من

آنچه از بابا شنیدم یک زمان
تا سال ۴۷ تا به درویشی
با الم میگفت او:
- این کوه و سنگ
خاطرات عمرناست دامن است،
اشک سنگی را که در آفتاب شب
دیدم منی، آن اشک اجداد من است
کوه سرکش با هم تاب آوری
سینه چاک از آه بیداد من است
سرخمی که لعل در چشم تو یافت
خون گرم و پاک که از دامن است،

خون خورندگی که نام نیک او
شهرت ملک تو آباد من است،
جانفدا که در زندگی
خیم و آزاد اولاد من است،
چون عقیاب آزاد می و امیکم،
در دل کوه زنده خرمیاد من است،
مانند آنرا هر دو بر نایستود
تا بقدر نان آزادی رسد

تو عریان و در شهنشان او گنجد
زال و بدیع و خورندگی

آزاد در عید بهار آن است که خزان چون
بی خزان و چون هستان بر سر باشد
گلچهره ما هر کس که خورندگی